

منع پیگرد در رسیدگی تسریع شود». مورد دیگر مذکور در «قرار» چنان از بنیان و یران بود که به زهرخنده ای ناچار صریحاً نوشتم: «تقاضای تعقیب شرعی و قانونی مفتری یا مفتریان را دارم» (مجازاتش را نمی خواهم شرعی باشد زیرا، «حَدِّقْهُ»، یعنی جزای تعیین شده برای اسنادِ تهمت ناروا، تازیانه است). بگذریم از اینکه برخی از «جرایم»! عظیم و نابخشودنی دیگر مانند «عضویت فعال در کنفدراسیون جهانی محصلین» و «نشر مقالات اخیر» را نیز باید جوابگو باشم! /.../.



رهایی از بند، همیشه آزادی نیست! آزادی، رهایی از بند است — این «قرار»، به ناروا، بند از من بر نمی دارد، اگر چه می گذارد که بیرون این بند باشم....



باز، شب به نیمه می رسد — نوشتن را، نیمه، رها کرده بودم.

دوشی از آب کاملاً سرد زندان نیز نتوانسته بود و نتوانسته است، در فاصله ی این چندین ساعت، راحت کند....



در نامه ای به «دادستان»، چندی پیش، نوشته بودم که هیچ اتهامی را نخواهم پذیرفت زیرا هیچ گناه یا تقصیری در کار حرفه ای ام هیچگاه نکرده ام — و افزودم که: «... از هیچ، جز با ستم، چیزی نمی توان ساخت.» بنابراین، آزادی نام من به دست این کسان نیست تا باک و بیمش را داشته باشم — چنانکه نامه ای دیگر را، خطاب به «دادستانان»، با این پرسش به پایان بردم و بخشش: «آیا اینست عدل اسلامی شما؟! ارزانیان باد که ظلم را ارزان کرده اید!»

آنچه، در این ساعت ها، از لحظه ی برگشت به سلول، مرا چنین در هم نگاه داشته، عدالتی است که «وعده» ی آنرا شنیده بودیم و اکنون «وعید» آنرا می بینیم.

آرزوی بر باد رفته؟ گمان ندارم! این انقلاب مردم را از عمق دگرگون ساخته است و می دانم،

به روشنی روز، که ظلم را دیگر برنخواهند تافت. [و هنوز بر این اعتقادم، در مسیر تاریخ، برجایم.]

دریغ بزرگم از این است که دین نقشی راستین در برانگیختن این ملت و شکستن پشت «طاغوت» داشته و بار دیگر، در تاریخ این مملکت، حرمت و ارجی بلند یافته و دل‌های بسیاری از دزدگان دین را نیز روشن ساخته بود. اما، این دینزادگان، دین راستین را، که مردم سخت نیازمند آنند، از آنان دریغ داشته اند و نخواهند داشت. [اگرچه، امروز، «دین راستین» را پنداری بیش نمی دانم.]

از ستمکاره، جز ستم، انتظاری نیست — اما، ستمی که از پوشش «عدل» درآید دو چندان ستم است.



در ملاقات هفته ی پیش همسرم را غمگین و رنجور و نگران دیده بودم. برای من نگران بود زیرا، باز به تنبیه سرکشی دیگرم در زندان، حتی این دیدار چند دقیقه ای در هفته را — که دیدار فریادهای بی زبان است — می رفت تا دریغمان کنند. در نامه ی بعد از دیدار نوشتم که برای او و به خاطر او شکبیا خواهم بود و شکبیا خواهم ماند.

از آن روز، در این سلول جهنمی، نیروی تازه ای برای شکیبایی یافته بودم. بار دیگر با دیوارهای سنگین و میله های تنگ و حرارت شرجی آن اُخت می شدم؛ و حتی طنزی شوخ در گوشه های پنهان آن می جُستم — نوعی تفاهم دوستانه، با سنگ و آهن و سیمان و گرما و نم....

امشبم، اما، سنگین تر از چندین شب پیش است که برای سومین بار به سلولم آورده بودند — با آنکه، امشب، «آزادی» از «قید» این سلول در راه می نماید.

در آن لحظات خلوتی که در آغاز گفتم، چنینم می نمود که ساعات آگاهی پیش از آزادی، بر بال شوقی پر کُشنده، دشوار خواهد گذشت. دشوار، آری، می گذرد. شوقی پر کُشنده؟ افسوس! بال انتظارم را از عدالت چیده اند....



دیشب، بال چیده ی عدالت بر خیرگی ساکت دستانم ماند — انگار جنازه ی فرزندی بر تابوت کشیده ی دستان مادری: «سعادت» در فاجعه ی محاکمه ی روز...، که نه «رضا» ی «محمد» است و نه خدا.

به خواب رفتم، خوابی سنگین و عمیق؛ مغز، گویی، بیش از آنکه آشفته باشد، کوفته بود. در جریان ذهن، هرچند، هیچگونه آشفتگی ندارم: گفتم که می دانم، به روشنی روز، که این روزان ستمآشفته خواهد گذشت، یا آنچه از ریای «عدل» در آنست.



«واقعیت» این زندان، از نخستین روز تا کنون، در زنده بودن واقعیت نگرانیها و دلهره ها بوده است: نه از آنرو که کاری ناروا کرده باشی — تنها از این رو که نمی دانی با چه ضابطه ای، یا بی ضابطگی!، روبرو هستی. آیا حساب کاری از تو را به حساب کار دیگر تونخواهند نوشت؟ آیا حساب کارهای دیگران را به پای تونخواهند گذاشت؟ آیا حساب کار تو را چگونه خواهند رسید؟

تو می دانی، به روشنی روز، که من روشنی همه ی کارهایم را، زلال، می توانم بنمایانم — اگر سیلی زلالی چشمه را به گیل نیالاید. حتی اگر انگیزه ی اصلی را — فکر و عقیده و ایمان مرا — پیش کشند و برای آن به شعر «سپیده دمان» ام ببرند، باز، آسوده خواهم بود زیرا که می دانم «آینه ی سپیده دمان»، روزی دیگر از شعری دیگر از کسی دیگر سخن خواهد گفت — اگر چه، در رنگ آشوب زمان، میان سرخی خون و سیاهی ستم، نقشی گلگون و پریده بیش از ما و من نباشد.

در زندان، زندگی با همه ی نارواگران پیشین را به ناچار می پذیری — زیرا این زندگی به انتخاب تونیست، و در نفس این زندگی داوری نیست. در داوری، اما، همدیف شدن با نارواگران سخت ناروا و گران است.

پرسشی آخر: کدامین داوری از کدامین کسان!؟

و کلامی آخر، حتی برای «سپیده دمان»:

فردا به دنیا آمدم
امروز زیسته ام
و دیروزم ... کشت!



ختم کتاب:

تهران - ۲۲ تیرماه ۱۳۵۹

پایان بازخوانی برای چاپ:

پاریس - ۱۲ بهمن ۱۳۶۵

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

